



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: برنهارت، توماس، ۱۹۸۹ - ۱۹۳۱ م. Bernhard, Thomas
عنوان و نام پدیدآور: یخبندان / توماس برنهارت؛ ترجمه زینب آرمند
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.؛ ۱۹×۱۳/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۱-۶-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Frost [1963]
موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م
موضوع: German Fiction -- 20th Century
شناسه افزوده: آرمند، زینب، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۶۴
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۱۵۱۵۷

یخبندان

توماس برنهارت

ترجمه زینب آرمند



نشر بیگل

Bidgol Publishing co.

Frost

Thomas Bernhard

Suhrkamp, 2012



یخبندان

توماس برنهارت

ترجمهٔ زینب آرمند

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوانی: تحریریهٔ بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۱-۶

 Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir



هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

ترجمهٔ این کتاب
برای خواهرم،
جهانِ خاکستری
و ایده‌های بزرگش



فهرست

۱۱	یادداشتِ مترجم
۱۹	یخبندان
۲۱	روز اول
۲۳	روز دوم
۳۱	روز سوم
۴۱	روز چهارم
۴۵	روز پنجم
۵۷	روز ششم
۶۵	روز هفتم
۹۷	روز هشتم
۱۰۷	روز نهم
۱۲۱	روز دهم
۱۳۱	روز یازدهم
۱۳۹	روز دوازدهم
۱۵۱	روز سیزدهم



۱۶۱	روز چهاردهم
۱۷۹	روز پانزدهم
۲۰۳	روز شانزدهم
۲۱۳	روز هفدهم
۲۲۳	روز هجدهم
۲۳۵	روز نوزدهم
۲۵۳	روز بیستم
۲۶۱	روز بیست و یکم
۲۷۱	روز بیست و دوم
۲۸۷	روز بیست و سوم
۲۹۳	روز بیست و چهارم
۳۰۵	روز بیست و پنجم
۳۱۷	روز بیست و ششم
۳۲۹	نامه‌هایم به دستیار اشتراخ
۳۴۳	روز بیست و هفتم
۳۵۵	پی‌نوشت‌ها
۳۵۹	فهرست نام‌ها



یادداشت مترجم

توماس برنهارت، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس اتریشی، در دهم فوریه ۱۹۳۱ متولد شد. او یکی از برجسته‌ترین و شناخته‌شده‌ترین شخصیت‌های ادبی قرن بیستم است و آثارش از بزرگ‌ترین دستاوردهای ادبیات آلمان پس از جنگ جهانی دوم به‌شمار می‌روند. برنهارت نویسنده‌ای عجیب و بی‌همتاست. در بدبینی عمیق او به همه چیز، طنز تلخ او و تمایلش به مونولوگ‌های طولانی می‌توان شباهت‌هایی با بکت یافت، بااین‌حال برنهارت سبکی اصیل و منحصربه‌فرد دارد. نویسنده‌های آلمانی‌زبان کمی هستند که خوانندگانشان آثار آنها را چنین مصرانه دنبال کنند. نویسنده‌های کمی هستند که از رهگذر بازی هوشمندانه‌شان با کلمات، چنین تصویرسازی‌های پرقدرت و دلهره‌آوری از آدم‌ها و مکان‌ها پدید آورند.

برنهارت عمدتاً از جامعه روستایی اتریش می‌نویسد — جامعه‌ای که آشکارا هنوز از زخم‌های عمیق دو جنگ جهانی رنج می‌برد — و با اینکه شاید در نوشته‌هایش به ندرت اشاره‌ای مستقیم به فجایع جنگی داشته باشد، آثار آن در حال و روز شخصیت‌های درون‌گرایش هویداست. این درون‌گرایی به وضوح در زبان برنهارت هم دیده می‌شود، زبانی که مانند گردابی خشن و بی‌رحم خواننده را احاطه می‌کند و او را به کام خود می‌کشد. نویسنده‌های کمی توانسته‌اند این خشونت و سواس‌گونه را چنین بی‌پرده در آثارشان خلق کنند.

می‌توان گفت آثار برنهارت دنباله‌رو دو سیر فکری‌اند؛ در آثار ابتدایی او تا رمان بازنویسی^۱ دغدغه مسائلی وجودی و نگاه نیهیلیستی برنهارت نمود بیشتری دارد و در آثار بعدی اش مشکلات اجتماعی برجسته‌تر می‌شوند. با این حال، آخرین رمان او، انقراض^۲، نشان می‌دهد که مرحله دوم تفکر او چندان موفقیت‌آمیز نبوده است و ریشه‌های ناامیدی برنهارت در آسیب‌های تاریخ اتریش قرن بیستم نهفته است. نیهیلیسم او به معنای نیچه‌ای به نوعی توجیه عقلانی آسیب‌های شخصی است که تاحدی بازتابی از واقعیت اجتماعی اتریش بوده. در نهایت هم تنها عمل نوشتن بود که امکان بیرون آمدن از این ناامیدی نیهیلیستی را برای او فراهم می‌کرد. برنهارت چنان از ریاکاری فرهنگی اتریشی متنفر بود که چاپ و انتشار آثارش را حتی پس از مرگ در وطنش غدغن کرده بود، گویی این وطن حتی لایق تنفر او هم نبود. مسئله برنهارت فقط یک کشور و جنایات سیاسی اش نبود، برای او خود زندگی بزرگ‌ترین توهین ممکن به حساب می‌آمد، همان نکته‌ای که فیلسوف رومانیایی، امیل چوران، از آن به عنوان «مشکل متولد شدن» یاد می‌کند.

رمان‌های رادیکال او که گاهی در قالب پاراگرافی واحد و ناگسستگی نوشته شده‌اند، شرحی جنون‌آمیزند از بیهودگی زندگی؛ از جذابیت رمزآلود و منطقی انکارناپذیر خودکشی؛ از دیوصفتی انسان؛ از درد خفت‌آور زنده بودن. زبان برنهارت از تمام مرزهای منفی‌گرایی عبور کرده است. پرداختن به اندوه آدم‌هایی که جهان را تحمل‌ناپذیر می‌بینند هنر برنهارت است و شخصیت‌هایش نه تنها از رفتن تا پشت دروازه‌های مرگ ابایی ندارند، بلکه مشتاقانه به آن سو می‌دوند، بر دروازه می‌کوبند و برای وارد شدن التماس می‌کنند. همان‌طور که اشتراخ نقاش، شخصیت دردکشیده یخبندان در جایی از کتاب می‌گوید، ما «ناگزیر در قید اعماق پرتگاهی هستیم که درون ماست.» حتی اگر به بهای نابودی مان تمام شود.

برنهارت بیش از آنکه داستان‌سرایی روایی باشد، معمار آگاهی در خواننده است. خودش این آگاهی را در خواننده طراحی می‌کند، می‌سازد، تخریب می‌کند و بعد از

نوی می‌ریزد. کار او روایت جهان شناخته شده و شخصیت‌های سراسر آن نیست، کار او ایجاد حالات پیچیده ذهنی در شخصیت‌هایش — که اغلب دچار خودبیزاری و وسواس‌اند — و بعد نابود کردن آنهاست. شخصیت‌های برنهارت در نابودی خود شریک جرم‌اند و زبانشان به طرزی جنون‌آمیز پُرترکار، تلخ و منطقی‌گرایانه است. عقلانیت فریبنده زبان برنهارت پیوسته در پی برتری جویی است و تلاش می‌کند شخصیت‌ها را هر چقدر هم که لجام‌گسیخته و مجنون به نظر برسند، باورپذیر جلوه دهد. این زبان فقط وقتی پُرترکار می‌شود که هدف رسیدن به مفهومی عمیق‌تر و جدی‌تر باشد. در آثار برنهارت خبری از مفاهیم مثبت، شخصیت‌های شاد یا پایان خوش نیست. شخصیت‌های او هر فرصتی برای رسیدن به امید یا شادی را پس می‌زنند، درست برعکس آنچه هر کسی — هر کسی که به محافظت از خود می‌اندیشد — از کتاب‌ها انتظار دارد. شخصیت‌های اصلی در آثار او با اختیارات کامل یک دادستان از زندگی بازجویی می‌کنند و هدف آن را پوچ و هولناک می‌یابند. برنهارت اغلب شخصیت‌هایش را در وضعیتی مخاطره‌آمیز قرار می‌دهد و درست زمانی که رنجشان به سرحد خود می‌رسد، به توصیف آنها می‌پردازد. این رویه برنهارت به خواننده امکان مواجهه با تجربه‌ای غیرمعمول را می‌دهد، تجربه مشاهده افرادی که فارغ از هرگونه توهم در بغرنج‌ترین شرایط احساسی، در کشمکش با ترس‌هایی که هیچ‌کدام از ما توانایی انکارشان را نداریم، دست به عمل می‌زنند. شخصیت‌های اصلی کتاب‌های او مثل آدم‌های عادی به انکار و گریز پناه نمی‌برند و با یورش بی‌پروایانه‌شان به سوی مرگ تصویری متناقض از قهرمانانی شکست‌خورده در ذهنمان می‌سازند. همه فکروذکر آنها مرگ است و به لحاظ روان‌شناختی از خشن‌ترین، خشمگین‌ترین و افسرده‌حال‌ترین شخصیت‌های تاریخ ادبیات‌اند. خلاقیت برنهارت در خلق شخصیت‌های تلخ و منفی‌گرا از همه معیارها و سنج‌های موجود در این زمینه تخطی می‌کند. از طرف دیگر، تمایل او به حضور یک راوی مشاهده‌گر در آثارش، درد و رنج شخصیت‌های

اصلی را تعدیل و به طریقی جبران می‌کند. در تمام آثار او روایانی وجود دارند که وظیفه اصلی شان گوش دادن به این شخصیت‌های درکشیده و مشاهده دقیق رنج آنهاست. برنهارت عموماً از تکنیک‌هایی در نثر استفاده می‌کند تا پیام اصلی آثارش را پیچیده‌تر کند (پیام‌هایی ساده مثل «زنده بودن دردناک است و بهتر است خودمان را بکشیم» به پیچیده‌ترین حالت ممکن به خواننده منتقل می‌شود). آثار برنهارت هرکدام نسخه‌ای متفاوت از رقص مرگ است که نویسنده در هیئت نوازنده‌ای استادکار مدام طراحی‌اش را تغییر می‌دهد.

یخبندان، اولین اثر برنهارت، نخستین بار در سال ۱۹۶۳ به زبان آلمانی منتشر شد. برنهارت در مقام یکی از پیشگامان رادیکال ادبیات نیهیلیستی قرن بیستم، این کتاب را در قالب جریان منثور پیوسته و بی‌وقفه‌ای نوشته که بعدها به مشخصه بارز آثار او بدل شد. یخبندان نکوهش همه چیزهاست، از بزرگ گرفته تا کوچک، تراژدی-کمدی‌ای از موجودیت و هستی. با اینکه اولین اثر برنهارت است و ظرافت رمان‌های متأخرش را ندارد، نمود کم‌نظیری است از فوران شورواشتیاق او به رویارویی با مرگ، نزدیک شدن به آن و شرح روایتی مفصل و متهورانه از عظمت عرصه‌ای که به‌ندرت در تخیل کسی می‌گنجد.

یخبندان بلندترین، تلخ‌ترین و شاید نیهیلیستی‌ترین اثر برنهارت، به طرز بی‌رحمانه صادق است، تا جایی که خواندنش برای خواننده تجربه‌ای مهیب و دشوار را رقم خواهد زد. همان‌طور که راوی در پایان کتاب درباره گزارش خودش می‌گوید: «می‌توانستم همه چیز را از نو بخوانم، ولی با این کار فقط خودم را به وحشت می‌انداختم.»

رایتر شولته^۲ در مقاله‌ای درباره ترجمه می‌گوید منتقدان به متن می‌اندیشند، درحالی‌که مترجمان به تمام جزئیات آن از ابتدا تا انتها فکر می‌کنند تا درکش کنند. از طرفی، برنهارت در خودزندگی‌نامه‌اش می‌گوید: «زبانی که من به آن صحبت می‌کنم زبانی است که فقط خودم می‌فهمش، نه هیچ‌کس دیگر. همان‌طور که هرکس به زبانی صحبت می‌کند که تنها خودش می‌فهمد. کسانی که فکر می‌کنند زبان دیگران را

می فهمند، یا ابله‌اند یا شارلاتان.»^۴ حال باید پرسید که چطور کسی (مترجمی) می‌تواند متنی را بفهمد که برنهارت ادعا می‌کند کسی جز خودش آن را درک نمی‌کند؟ چطور می‌توان متنی را درک کرد که خودِ خودِ برنهارت است؟ تصور می‌کنم که من مترجم با انتخاب برنهارت این خطر را به جان خریده‌ام که یا ابله انگاشته شوم یا شارلاتان.

زینب آرمند

پاییز ۱۴۰۱



پرسید: «مردم درباره‌ام چه می‌گویند؟
"آن احمقہ" صدایم می‌زنند؟ چه می‌گویند؟»



یخبندان



روز اول

دورهٔ انترنی پزشکی چیزی بیشتر از تماشای عمل پیچیدهٔ روده، برش دادن شکم و قطع کردن پاست؛ چیزی بیشتر از بستن چشم بیمار بعد از مرگ یا خارج کردن نوزاد از رحم مادر. دورهٔ انترنی پزشکی فقط این نیست که دست یا پای بریده شدهٔ بیمار یا تکه‌ای از آن را توی سطل لعابی بیندازی. این هم نیست که مثل دم بچسبی به مدیر بیمارستان، دستیار جراح، یا دستیار دستیار جراح. دورهٔ انترنی پزشکی دادن اطلاعات کذب هم نیست؛ فقط این نیست که بگویی: «عفونتی که در خونتان است بهبود می‌یابد، جای نگرانی نیست، حالتان خیلی زود خوب می‌شود.» یا صدها دروغ این چنینی دیگر. این هم نیست که بگویی: «همه چیز درست می‌شود.» — درحالی که هیچ چیز قرار نیست درست شود. دورهٔ انترنی پزشکی نه صرفاً کارآموزی برش دادن و دوختن است، نه گره زدن و باز کردن بخیه‌ها. دورهٔ انترنی پزشکی به امور و امکان‌های دیگری هم مربوط می‌شود که فراتر از محدودهٔ جسم‌اند. مأموریت من، یعنی زیر نظر گرفتن نقاشی به نام اشتراخ، مجبور می‌کند با این امور و امکان‌های غیرجسمانی هم روبه‌رو شوم. چیزی ناشناخته و رازآلود را کشف کنم و تا جای ممکن از آن پرده بردارم. انگار که بخوای توطئه‌ای را برملا کنی. ممکن است این چیز فراجسمانی، که البته منظورم از آن روح نیست، که روح هم فراجسمانی است و مطمئن نیستم ولی امیدوارم که وجود داشته

باشد و این تصور هزارساله حقیقتی هزارساله باشد، اما به هر حال، اصلاً بعید نیست این چیز فرامادی، یعنی همان چیزی که یاخته ندارد، منشأ وجود همه چیز باشد، نه برعکسش و نه اینکه هرکدام زاده دیگری باشد.



روز دوم

با اولین قطار راه افتادم، قطار ساعت چهار و نیم. تمام مسیر از میان صخره‌ها می‌گذشت. هر دو طرف سیاه و تاریک بود. سوار که شدم می‌لرزیدم. اما کم‌کم گرما به جانم نشست. بعد صدای کارگرانی را شنیدم که از شیفت شب به خانه برمی‌گشتند. در دم دلم به حالشان سوخت. مرد و زن، پیر و جوان، ولی همه با حال و هوایی شبیه به هم، خستگی از سرور و ایشان می‌بارید. مردها کلاه‌های لبه‌دار خاکستری سرشان بود و زن‌ها روسری‌های قرمز. پاهایشان را هم با پارچه‌های پشمی پوشانده بودند. برای مقابله با سرما فقط همین را داشتند. همان لحظه اول فهمیدم همه‌شان برف‌روب‌اند و در زولتسا سوار شده‌اند. کوپه به گرمی شکم گاو بود؛ انگار هوای کوپه، با فشاری زیاد از عضله‌ای جمعی، از تنی به تن دیگر منتقل می‌شد. باور نکردنی بود! به دیوار کوپه تکیه دادم. چون کلی شب بیدار مانده بودم فوراً خوابم برد. وقتی بیدار شدم، باز رد پرپیچ‌وتاب خونی را دیدم که کفِ خیس واگن راه افتاده بود؛ مثل رودخانه‌ای روی نقشه که رشته‌کوه‌ها گاه‌به‌گاه مسیرش را کج می‌کردند، می‌رفت تا می‌رسید به فضای بین شیشه و قاب پنجره، زیر ترمز اضطراری قطار. خونِ پرنده‌ای بود که موقع باز و بسته شدن ناگهانی پنجره با آن برخورد کرده و از وسط نصف شده بود. احتمالاً چند روز پیش. پنجره آن قدر محکم بسته شده بود که هوا هم از آن رد نمی‌شد. کنترلچی سرگرم کارِ هرروزهٔ ملال‌آورش حین عبور از آنجا توجهی به پرنده نکرده بود. ولی حتماً دیده بودش. می‌دانستم که

دیده. یکدفعه داستان مأمور خطی به گوشم خورد که زیر برف خفه شده بود و آخرش این طور تمام شد: «هیچ وقت هیچ چیز برایش مهم نبود.» نمی دانم چیزی از وجنات و ظاهر بود یا از درونم که می خواست همه جا بروز کند، پرتوی از افکارم، از مأموریتم، که با شور و شوق داشت درونم خودش را مهیا می کرد - هیچ کس کنارم ننشسته بود، ولی هرچه جلوتر رفتم دیگر هر صندلی غنیمتی شد.

قطار در امتداد دره رودی پیش می رفت. لحظه ای تصور کردم در خانه ام. ولی بعد، از آن حال و هوا دور شدم و رفتم به شهری بزرگ که روزی سرتاسرش را قدم زده بودم. بعد متوجه شدم آستین چپم خاکی شده و سعی کردم با آستین راستم پاکش کنم. کارگرها چاقوهایشان را درآوردند و شروع کردند به بریدن نان. لقمه های بزرگ نان را همراه با گوشت و سوسیس می بلعیدند. از آن لقمه های بزرگی که هیچ کس سر میز غذا نمی خوردشان. آدم فقط اگر بساط غذایی را بغل گرفته باشد لقمه هایی به این بزرگی می گیرد. همه آبجوی تگری می نوشیدند و به نظر آن قدر بی رمق شده بودند که حتی نمی توانستند به خودشان بخندند، هرچند می دانستند خنده دارند. طوری خسته بودند که حتی به ذهنشان نمی رسید زیب شلوارشان را بالا بکشند یا دور دهانشان را پاک کنند. با خودم فکر کردم: همین که برسند خانه صاف می افتند توی تخت. آن وقت ساعت پنج عصر که باقی مردم دست از کار می کشند آنها دوباره مشغول می شوند. قطار تلق تلوق کنان به مسیرش ادامه می داد و مثل رودخانه ای که کنارش جاری بود پایین می رفت. هوا کم کم داشت تاریک تر می شد.

اتاق مسافرخانه به اندازه اتاقم طی دوره انترنی در شوارتساخ کوچک و خفه است. آنجا غرش های رودخانه عذاب آور بود، اینجا سکوتش آزارم می دهد. زن مسافرخانه چی به درخواست من پرده ها را درآورد. (همیشه همین طور است: دوست ندارم در اتاق هایی که می ترسانندم پرده آویزان باشد.) از زن مسافرخانه چی چندشم می شود. همان حسی که در کودکی باعث می شد جلوی درهای باز کشتارگاه بالا بیاورم. اگر این زن مرده بود،

امروز چنین حسی به من دست نمی‌داد. جسد‌های مردگان روی تخت کالبدشکافی هیچ‌وقت من را یاد بدن‌های زنده نمی‌اندازند. ولی زن زنده است و در آشپزخانه کهنه و متعفن مسافرخانه زندگی می‌کند. با این حال ظاهراً از من خوشش آمده، چون چمدانم را تا بالا آورد و پیشنهاد داد، برخلاف روال همیشگی‌اش، هر روز صبحانه‌ام را به اتاق بیاورد. گفت، «آقای نقاش استثناست.» او هم یکی از آن مهمان‌هایی است که مدت‌هاست آنجا اقامت داشته و مهمان‌های قدیمی امتیازاتی دارند. البته چنین آدم‌هایی برای مسافرخانه‌چی‌ها «دردسرشان بیشتر از فایده‌شان است». چطور گذرم به مسافرخانه‌ او افتاده؟ گفتم، «اتفاقی.» می‌خواستم قدری تجدیدقوا کنم و بعد برگردم خانه، سراغ خوراها کاری که در انتظارم بودند. ابراز همدلی کرد. اسمم را گفتم و گذرنامه‌ام را نشانش دادم.

با اینکه از مسافرخانه سروصدای زیادی به گوش می‌رسید، تا آن موقع جز زن مسافرخانه‌چی کسی را ندیده بودم. موقع ناهار در اتاقم ماندم و از زن درباره نقاش پرسیدم که گفت به جنگل رفته. «تقریباً همیشه آنجاست.» و اینکه تا قبل از شام برنمی‌گردد. پرسید نقاش را می‌شناسم؟ گفتم، «نه.» کنار در ساکت ایستاده بود و انگار می‌خواست چیزی بپرسد که فقط یک زن می‌تواند بی مقدمه از یک مرد درخواست کند. غافلگیر شدم. اشتباه نمی‌کردم. بی هیچ حرفی، اما با حس دل‌به‌هم‌خوردگی، پیشنهادش را رد کردم.

وِنگ ملال‌آورترین جایی است که تا به حال دیده‌ام. به مراتب ملال‌آورتر از توصیف‌های دستیار دکتر. دکتر اشتراخ سربسته از آن برابم گفته بود، انگار بخواهد مسیر خطرناکی را برای دوستی توصیف کند که راهی آنجاست. همه اشاره‌هایش مبهم بودند. انگار با طناب‌هایی نامرئی من را محکم می‌بست به وظیفه‌ای که بر دوشم گذاشته بود و حاصل این کار تنش‌ی تحمل‌ناپذیر بود بین ما دوتا. استدلال‌هایش را بی‌رحمانه مثل میخ در

مغزم فرومی کرد. البته نمی خواست آزارم بدهد. به همین اکتفا کرد که وظایفم را گوشزد کند. این منطقه به وحشت می اندازد، مخصوصاً روستا، که پر است از آدم بزرگ های کوتوله ای که قطعاً می شود عقب مانده خطابشان کرد. قدشان بیشتر از یک متر و نیم نیست و همیشه هم دارند تلوتلوخوران میان شکاف دیوارها و در راهروها رفت و آمد می کنند. گویا دیدن چنین صحنه هایی در این دره کاملاً عادی است.

ونگ جای بسیار مرتفعی قرار گرفته، با این حال انگار ته دره گیر افتاده است. برای بیرون رفتن از آن نمی شود از صخره ها بالا رفت. تنها راه فرار قطاری است که از پایین دره می گذرد. از آن مناظری است که زشتی اش کیفیت خاصی به آن داده که مناظری به غایت زیباتر هم فاقد آن اند. مردم اینجا صدایی سرخوش و بچگانه دارند، صدایی آن قدر زیر که وقتی از کنارشان رد می شوید، مثل مته مغزتان را سوراخ می کند. انگار سایه هایی بهتان زخم می زنند، چون راستش تا الآن فقط سایه هایی از آدم ها دیده ام، سایه مردمی مسکین، جنون زده و پرتشویش. اوایل از شنیدن آن صداها گیج می شدم، صداهایی که انگار از سمت سایه ها به من حمله ور می شدند و مجبورم می کردند سریع تر از کنارشان بگذرم و بروم. اما بالاخره توانستم از چیزهایی که دیدم و شنیدم جان سالم به در ببرم، نتوانستند نابودم کنند. راستش همه چیز آزارم می داد، چون ذره ای آسایش نداشتم. بدتر از همه، باید چمدانم را دنبال خودم می کشیدم و سروصدای محتویات به هم ریخته اش همه جا بلند می شد. از ایستگاه قطار تا ونگ را که محل ساخت نیروگاه بزرگ برق است، فقط می شود پیاده رفت. مسیری پنج کیلومتری که دست کم در این فصل هیچ راه میانبری هم ندارد. زوزه سگ های هار از همه جا به گوش می رسید. آدم اگر زیاد اینجا بماند و مجبور شود چیزهایی را ببیند که من در آن مسیر و در خود ونگ دیدم، حتماً عقل از سرش می پرد، مگر اینکه مثلاً با کار یا فاحشه ها یا کلیسا یا میگساری یا همه اینها سر خودش را گرم کند. چطور شده که آدمی مثل اشتراخ نقاش از چنین جایی سر درآورده، آن هم در چنین زمانه ای، در جایی که انگار یک بند آدم را پس می زنند؟

وظیفه‌ای که به من محول شده کاملاً محرمانه است و خیلی حساب شده یک روز آمده‌اند و آن را سپرده‌اند به من. دستیار احتمالاً از خیلی وقت پیش به این فکر بوده که مأمورم کند برادرش را زیر نظر بگیرم. اما چرا من؟ چرا نرفته سراغ یکی دیگر از انترن‌ها؟ چون من با سؤال‌های سختی می‌رفتم سراغش که دیگران نمی‌پرسیدند؟ او تأکید داشت که اشتراخ نقاش به هیچ وجه نباید از رابطه ما، یعنی من و برادرش، اشتراخ جراح، باخبر شود. برای همین اگر کسی از من سؤال می‌کرد باید می‌گفتم حقوق می‌خوانم تا بو نبزند که پزشکم. دستیار تمام هزینه‌های سفر و اقامت را بر عهده گرفت. مبلغی هم که به نظر خودش کافی بود برای خرج و مخارجم داد. تنها انتظارش از من این بود که برادرش را لحظه به لحظه زیر نظر داشته باشم. می‌خواست شرحی از رفتار و برنامه روزانه او داشته باشد، از نظرات، نیات، حرف‌ها و عقاید برادرش. از شکل راه رفتنش، ایما و اشاراتش، طرز عصبانی شدنش و اینکه چطور «به آدم‌ها راه نمی‌دهد نزدیکش شوند» اطلاعاتی دقیق می‌خواست. حتی دلش می‌خواست بداند چطور چوب دستی‌اش را دست می‌گیرد. گفته بود، «ببینید چطور چوب دستی‌اش را نگه می‌دارد و با آن چه کار می‌کند، خیلی دقیق زیر نظر بگیریدش.»

از آخرین دیدار جراح و نقاش بیست سالی می‌گذرد و از آخرین نامه‌نگاری شان دوازده سال. نقاش با صراحت رابطه‌شان را خصوصت‌آمیز توصیف می‌کند. دستیار گفته بود، «با این حال، من به عنوان یک پزشک تلاشم را می‌کنم.» برای همین به کمک من نیاز دارد. مشاهدات من بیشتر از همه تلاش‌هایی که تا به حال کرده به دردش می‌خورند. گفته بود، «برادرم مجرد است، درست مثل خودم. به قول معروف، اهل تفکر است. ولی بدجوری گیج و سردرگم است. به شدت هم درگیر حس گناه، شرم، وحشت، تحقیر و امثال آن — برادرم اهل پرسه زنی است، آدم ترسویی ست. تندخو و مردم‌گریز هم هست.»